



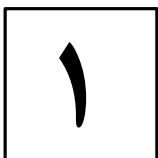
باران می بارد، یک ریز و پر صدا. سخت بی تابم!
کنار پنجره می روم.

بوی ارکیده می آید... نمی دانم از کجا! شاید از بهشتی
نزدیک! به تقویم از یادرفته پرسه هایم نگاه می کنم، نمی دانم
امروز چندم است! فقط می دانم که برای من روز مقدسی
است. بعضی روزها و حتی ساعتها مقدسند. مثل تاریخ تولد
دوست، مثل لحظه ظهور یک عشق، و مثل لحظه های
رهایی و آزادگی، همچون ثانیه های من!

دستهایم را از پنجره بیرون می گیرم. خیلی وقت بود که
نمی بارید، حال عجیبی دارم! لبریزم از میل به هیچ. می دانم
که این رخوت برایم خوب است... به ساعت می نگرم. وقت
رفتن است. بغض در گلویم چنگ می اندازد و قطره های
اشک، بی هیچ مکثی صورتم را غرق می کند. غرق نیازی که
مرا به تمامی از دست داده هایم پیوند می زند.

یک حس مبهم دارم. احساس یک جور رهایی و
خالی شدن. اما بالاخره باید باور کنم! خودم را، خود
فراموش شده ام را، گذشته ویران و نازسم را، و آینده... آه نه،
این را نه! نمی توانم آینده ام را هم به سرگردانیها بسپارم.
نمی خواهم باز هم بازنده باشم. نمی خواهم باور کنم لکه آن
هوسها، آن جوانی تباه شده، لکه ننگ و بی آبروییها
همیشه و همه جا به دنبالم است. نمی خواهم بپذیرم رد پای
آن روزهای ابری و بی فانوس، با هیچ بارانی پاک شدن
نیست.

چون گمشده ام را تازه یافتم. او پشت لحظه های



بربادرفته‌ام سرک می‌کشید تا ببینمش، تا بخواهمش. او منتظر یک اشاره بود، منتظر یک روزنه، حتی باریک! گمشده‌ای که می‌توانست عطش مرا سیراب کند و مرا از دویدن‌های بی‌حساب و کتاب، از دویدن‌های بی‌ثمر به دنبال آن سرابها باز دارد. سرابهایی که توهمش را خودم ساختم. آری... می‌توانست مرا از آن توقعات خشک و آن باورهای پوشالی نجات دهد.

چه حرفها و خواسته‌هایی که پاسخ فقط یک لبخند بود و ندانستم. چه بیراهه‌ها که راهش سازش بود و نفهمیدم... حتی از عبور ممنوع هم گذشتم. خورشید میان آن همه روزهای ابری ام‌مُرد و دیروزم میان وسوسه‌های پرتشویش و پرگناه گم شد. آه... دیگر نمی‌خواهم میان آن بیهودگیها قدم بزنم و با مردابها جان بدهم.

باران می‌بارد... باید آرزویی کنم! حتماً برآورده خواهد شد. چشم‌هایم را می‌بندم. چه آرزویی؟! پر از تردید و انزوا! نمی‌دانم برای کدام آرزوی از یادرفته دعا کنم؟ به پاهایم می‌نگرم. یعنی می‌شود باز هم بدوم و بی‌دغدغه راه بروم و دنیا را زیر پا بگذارم؟ می‌توانم باز هم مسیر سالن ورزش تا خانه را پیاده طی کنم؟ و به جای پاسخ، اندوهی چون آوار بر روح هجوم می‌آورد و با طعنه به من نهیب می‌زند و به یادم می‌آورد که آیا با این پاها، فقط راه رفتن؟ فقط دویدم و حتی فقط مسیر سالن ورزش تا خانه را طی کردم؟!

پوزخند تلخی می‌زنم و آرزویم را پس می‌گیرم. آنچه از جسم دارم، همه تقدیم این زندگی. اما با روح نمی‌توانم چنین معامله‌ای کنم. بهای این آرامش، کم نبود و آسان به دستش نیآوردم. بهایش آن همه سال تلخی و پوچیهای خُردکننده بود که با پوست و استخوانم لمس کردم و حالا... حالا این روح التیام‌یافته را به هیچ دوره‌ای پس نمی‌دهم، به هیچ روز و ساعتی. به هیچ ثروت و موقعیتی!

کشان‌کشان از کنار پنجره دور می‌شوم. جلوی آینه می‌ایستم، حالم از هرچه آینه است، به هم می‌خورد، چون خود واقعی‌ات را نشان نمی‌دهد. نور و رنگ‌ها، جلوه‌ها، همه را تا آخرین حد نهایتش نشان می‌دهد، همه چیز جز خودت را.

می‌خواهم از جلوی آینه دور شوم اما... اما مکث می‌کنم. این بار وقت ایستادن است. وقت نگاه‌کردن و حتی زل‌زدن. این بار نه رنگی است و نه لعابی! دستی

به غبارش می‌کشم. رد انگشتم پدیدار می‌شود. می‌خندم!! چون همیشه نقاشی را دوست داشتم. پس نمی‌دانم چرا هیچ‌گاه پروبالش ندادم که حداقل نه برای دیگران، بلکه برای خودم، تابلویی بکشم به وسعت یک عشق...

رد انگشتم را دنبال می‌کنم و می‌نویسم: «چرا به این زخمها، فرصت التیام نمی‌دهد زندگی؟» عمیق‌تر خنده‌ام می‌گیرد، چون می‌توانستم خطاط خوبی هم باشم اما نشدم... یک روسری آبی خریده‌ام. آن را روی سرم می‌اندازم. حس خوبی درونم جان می‌گیرد. کیفم را نیز برمی‌دارم. سبک است. این بار محتویاتش چیزی نیست جز یک آینه و قرآن کوچک و انگشتری عقیق، که یادگار عزیزترین موجود زندگی‌ام است. انگشتر را با احتیاط دست می‌کنم. شنیده‌ام که اثرش قوی و معنویست. طلسم مشکلات و سیاهی‌ها را می‌شکند و نیروی آرام‌بخش دارد!

باران همچنان می‌بارد. چتر بر نمی‌دارم. باید با تم بیامیزد تا سیراب شوم. راه می‌افتم! مبهم، آشفته. نه کسی در انتظارم است و نه من مشتاق دیدار کسی. اما بالاخره باید بروم و آخرین زنجیر دست‌وپاگیر و مزاحم را از سر راه زندگی‌ام بردارم، تا بتوانم نفس بکشم. شناسنامه‌ام را برمی‌دارم و راهی می‌شوم. تا سر خیابان پیاده می‌روم. خیس خیس شده‌ام، اما صدای بوق اتومبیل‌های آخرین مدل را نمی‌شنوم... دیگر نمی‌شنوم...

سر خیابان بالاخره یک تاکسی جلوی پایم ترمز می‌کند. با تنی بی‌رمق سوار می‌شوم. دو دختر جوان هم کنارم نشسته‌اند و چپ‌چپ به هیکل سر تا پاخیسم نگاه می‌کنند و به نشانه اعتراض صورشان را برمی‌گردانند. اما برایم اهمیتی ندارد. دیگر دوست ندارم به هیچ‌کس و هیچ چیز جز خودم فکر کنم. اما صدای زمزمه‌هایشان را می‌شنوم که از رفتن به یک مهمانی صحبت می‌کنند و هر کدام سعی دارند بهترین باشند تا توجه پسران دلخواهشان را به سمت خود جلب کنند.

پوزخند تلخ و بی‌رنگی بر لبم می‌نشیند. اینها دیگر کجای دنیا هستند و به کدامین مقصد بی‌انتها، اینچنین می‌تازند؟! میان جاده پریچ و خمی که نه راهی برای رفتن دارد و نه امیدی به بازگشت...

آهی از نهادم برمی‌خیزد و ناخودآگاه بغض گلویم را می‌فشارد و زمزمه می‌کنم: «فلسفه قشنگی نیست ذره ذره ذوب‌شدن! راهی پیدا کنید که به آرامش برسید...

بیراهه‌ها را امتحان کردن، سرانجامی به جز تباهی ندارد... آه که این بیراهه‌ها، مرا تا کجا که نبرد!!

این بار سردتر از قبل نگاهم می‌کنند و خنده‌ای آشکار و تمسخرآلود بر صورت پرآرایششان می‌نشیند و زیر لب غرولندکنان می‌گویند: «ما هم آگه مثل تو بودیم و حال و روز تو رو داشتیم مطمئناً از همین حرفا می‌زدیم...»

و آن یکی، در تایید جمله دوستش می‌خندد و سر تکان می‌دهد. با بیحوصلگی کرایه را می‌دهم و پیاده می‌شوم. به ساعت می‌نگرم. انگار کمی زودتر از وقت قرار رسیده‌ام. پس بالا نمی‌روم. می‌دانم که او هنوز نیامده. او عادت دارد به دیر آمدن، به نیامدن و به بی‌خبری و رهگذر بودن!

به دیوار کنار محضر تکیه می‌دهم. یادم می‌آید حوالی همین باران بود که با او آمیختم و حضورش قطره‌قطره مرا در سیلابی توفان زده، غرق ساخت. در بطلان دقایق، چقدر میان غیبت‌های غیرموجهش دست‌وپا زدم. البته اینها همه بهانه بودند! من باید به انتها می‌رسیدم و پایان را تجربه می‌کردم. دیگر به جایی رسیده بودم که می‌دانستم هیچ جای زمین، امن نیست.

ناگهان ماشینی گران‌قیمت جلوی پایم ترمز می‌کند، آشنا به نظر می‌رسد. بی‌رمق و گنگ، میان ته‌مانده کمرنگ خاطراتم را جستجو می‌کنم تا به یاد بیاورم. یادش همچون نقشی ترک‌خورده و رنگ‌ورورفته در ذهنم تداعی می‌شود و در چشم‌برهم‌زدنی ته‌نشین می‌گردد.

با تبسمی پرغرور که سعی در فرونشاندنش دارد از ماشین پیاده می‌شود و سمت می‌آید. دوست ندارم نگاهش کنم. کاش خودش هم می‌دانست که صورتش هیچ نشانی از سیرتش ندارد. کنارم می‌ایستد و سراپایم را ورنانداز می‌کند و فاتحانه می‌گوید: «سلام...»

و من به جای پاسخ، به این می‌اندیشم که کاش در ثانیه‌ای همه چیز به پایان برسد که دیگر مجبور نباشم این کوه دل‌سنگی و هرزگی را تحمل کنم، که چه بیرحمانه سوزاند و چه مفت و آسان هستی‌ام را به کام ظلمت‌ها کشاند. سکوت‌م را که می‌بیند، بالحن ناآشنایی می‌گوید: «انگار خیلی خسته و به‌هم‌ریخته‌ای. خب کاش واسه یک‌روز دیگه قرار می‌داشتیم.»

مکشی ناشیانه می‌کند و ادامه می‌دهد: «دیر که نکردم!»

نفسم می‌گیرد. بوی عطرش حالم را بد می‌کند. آه... رهایم کن ای تمنای فریبکار شبهای رسوایی‌ام. دیگر این اندام و چهره و این لباسهای مارک‌دار، دلم را به لرزه نمی‌اندازد. من مدتها پیش، به پایان رساندمت، تو را و دنیای تو را میان همان بیهودگیها دفن کردم. گرچه هرچقدر هم از تو متنفر باشم، باز هم نمی‌توانم و نمی‌خواهم به این باور برسم که فقط تو مقصری! نه... این توجیه خوبی برای خطاهایم نیست. من بیراهه‌ها را بدون حضور تو هم تجربه کرده بودم. من افق‌ها را خیلی پیش‌تر از اینها، قبل از آمدن تو، گم کرده بودم. من میراث شبهای بی‌فانوس و بی‌ستاره بودم و حضور تو فقط مهر محکمی بود بر اثبات و ادامه آن میراث. وقتی سکوت و تعلم را می‌بیند آرام‌تر می‌شود و آهسته می‌گوید: «خوشحال نیستم، دلیل راضی شدنم به این جدایی فقط خواسته و آرامش توئه وگرنه تن به این کار نمی‌دادم. میدونم ازم بیزارای اما...»

میان حرفش می‌دوم و با سردی که حتی برای خودم هم غریبه است می‌گویم: «با اما و اگر، خراب‌ترش نکن. من توضیحی ازت نخواستم.»

دست به موهای اتوکشیده‌اش می‌کشد و می‌گوید: «میدونم، اما خیلی ناراحت و سردی. توی این مدتی هم که ایران نبودم و ندیدمت خیلی عوض شدی... صدای خس خس سینه‌ت، اضافه وزنت که اونقدر روش حساس بودی و...»

سری تکان می‌دهم و سردتر از قبل می‌گویم: «تازه اینا رو کشف کردی؟ اما اینا مربوط به این چند ماه اخیر نیست، من خیلی وقته که این‌طوری شدم. اینا یادگار سالها زندگی با توئه... یادت که نرفته؟»

دست در جیب پالتوی چرم و گران‌قیمتش فرومی‌برد و می‌گوید: «طعنه زن... ما درباره همه چیز قبلاً حرفامون رو زدیم، دعوامون رو کردیم. منت اشتباهاتت رو گردن من ننداز، تو دنبال یک جفت می‌گشتی که باهاش خوشی‌هات رو تکمیل کنی، و هیچکی واسه‌ت بهتر از من پیدا نمی‌شد... توام که اینارو یادت نرفته؟!»

گوشی همراهش زنگ می‌خورد و با تردید رد تماس می‌دهد و من در پی نفس عمیقی می‌گویم: «نه... من هیچی رو یادم نرفته!»

و آهسته آهسته سمت درب ورودی محضر می‌روم. پابه‌پایم می‌آید و بعد از

مکشی طولانی می‌گوید: «پاهات خیلی بهتر شده.»

لبخند تلخی می‌زنم و می‌گویم: «حداقل از شر ویلچر و عصا راحت شدم.»

هنوزم جلسات فیزیوتراپی رو میری یا نه؟

و انگار خودش هم از سئوالات مسخره و بیهوده‌اش خجالت می‌کشد و من نیز خنده‌ام می‌گیرد. می‌دانم به تنها چیزی که حواسش نیست اوضاع و احوال من است، روح ناآرام او، شب‌زده‌تر از آن است که به درد پاهای من بیندیشد. خودش که متوجه هوای سنگین فضا می‌شود، می‌گوید: «به هر حال پاهات به نسبت اون اوایل خیلی بهتر شده.»

من سکوت می‌کنم و میان سکوت‌م زمزمه می‌کنم: «وقتی نمی‌شه رفت، همین یک پا هم زیادیه!» او که گوئی هنوز راضی نشده و دنبال مرحمی برای التیام خود می‌گردد می‌گوید: «توی این جریان که من رو مقصر نمی‌دونی؟!»

سرد و مبهم نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «دنبال چی می‌گردی؟»

او هم لحنش را تغییر می‌دهد و می‌گوید: «دنبال چیزی نیستم، فقط اینو باید بدونی که اگه پاهات این طوری شد، اگه نمی‌تونی مثل قبلاً راه بری و بدوی و همه‌ش مجبوری آروم و با احتیاط بری... اگه دیگه نمی‌تونی بری ورزش و باشگاه و شنا و این جور جاها... من مقصر نیستم. من توی اون اتفاق، هیچ نقشی نداشتم، اون فقط یک اتفاق بود که البته خودت باعثش بودی.»

کنار پله می‌ایستم. نفس نفس می‌زنم. خالی از هرگونه عشق و هیجان و حتی خالی از نفرت، نگاهش می‌کنم. دیگر انگیزه‌ای برای ایستادن و جنگیدن ندارم. انگیزه‌هایم را میان گذشته‌هایم جا گذاشتم. نسبت به او، بی‌تفاوت‌تر از آنم که بخواهم سهمی از زندگی‌ام را از او پس بگیرم. مقصر هیچ‌کس نیست جز خودم. هنوز هم می‌سوزد کف پاهایم و نمناک می‌شود چشمانم.

به گوشی‌اش نگاه می‌کند. می‌دانم عجله دارد برای رفتن. او هنوز هم مرد ویرانه‌های پریشانی و بیهودگیست. گوشی را قطع می‌کند و بی‌تفاوت می‌پرسد: «تنها اومدی؟ دو تا شاهد لازمه‌ها!»

آخرین پله را به سختی طی می‌کنم و پاسخ می‌دهم: «مادرم مریضه، فقط دوستم پریا راضی شد بیاد، همراه شوهرش! چه بهتر... تاوان و شکست، دیدن نداره.»

یقه بلوزش را صاف می‌کند و درب محضر را می‌گشاید و زمزمه می‌کند: «دوست من هم تو راهه. داره میرسه.»

هر دو وارد می‌شویم. هر کدام از کارکنان گوشه‌ای پشت میز خود مشغول هستند. نوبتمان را قبلاً پریا گرفته است. گرچه نیاز به پرسش آنها نیست، قیافه آشفته‌مان نشان از قصه‌مان دارد که به یقین، قصه پیوند نیست.

مردی که پشت میز نشسته با احترام ما را به نشستن دعوت می‌کند و ما هم به فاصله یک صندلی، کنار هم می‌نشینیم. حال عجیبی دارم. حالی بین بودن و نبودن! بین ماندن و رفتن. اما در پس این احساس، حسی مرموز درونم زبانه می‌کشد که نمی‌دانم دلیلش از کجا سرچشمه می‌گیرد! حسی غریب و دور دست. حس!! چه کلمه ساده‌ای که هرگز در چهارچوب زندگی‌ام نگنجید. کلمه‌ای روشن و صاف، همچون آب... و حالا، بعد از سالها تشویش، دوباره لحظه‌ای نیرویی عجیب مرا دربرگرفته که مطمئناً مربوط به روز عقدم نیست، که در همین محضر بود. گرچه آن روز، در زمان خودش برایم بهترین و ستودنی‌ترین روز بود که با مرد رؤیایا و آرزوهایم پیمان زناشویی بستم. همین مردی که اکنون مثل تکه‌ای برف کنارم نشسته، یخ و وامانده! اما آن احساس آن قدر قوی و واقعی نبود که ماندگار شود و حالا من را اینچنین منقلب کند. نه، مطمئناً روحم اکنون به خاطر حس مبهم دیگر نیست که اینچنین متلاطم گشته.

غرق همین دالان ناشناخته بودم که صدای سوت و دست و کل کشیدن از اتاق مجاور، خیالاتم را پاره می‌کند... تبسمی تلخ می‌زنم که از چشم منشی دفتر که مرد جا افتاده‌ای است پنهان نمی‌ماند. سرش را تکان می‌دهد و مستأصل می‌گوید: «رسم دنیا همینه دیگه...»

و بعد نیم‌نگاهی به «او» که غرق گوشی‌اش است و خونسرد و ساکت نشسته می‌اندازد و رو به من می‌گوید: «چند دقیقه دیگه کار حاج آقا تموم میشه، ایشان همیشه خطبه‌های عقد رو در اولویت میدارن...»

و بعد، نم چشم را با فشار آرام پلک، پاک می‌کنم. او مردد به ما می‌نگرد و در حالی که هنوز هم از بی‌تفاوتی «او» متعجب است می‌گوید: «چرا این قدر زود تصمیم به جدایی گرفتید! به همدیگه فرصت بدید. همدیگر رو ببخشید.»

گنگ روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و برای عوض کردن موضوع می‌گویم: «ما سالها پیش همین‌جا و توسط همین حاج آقاکیوانی عقد شدیم، البته اون زمان شما اینجا نبودید و شکل و ظاهر دفتر هم این‌جوری نبود.»

– آره دیگه... همه چیز مثل ما آدمها در حال تغییره...

و سپس باشک و دودلی نگاه عمیقی به چهره‌های یخی و ازهم‌پاشیده‌ی ما می‌اندازد و همان‌طور که در دفترش یادداشت‌هایی ثبت می‌کند می‌گوید: «تازمانی که مراسم عقد اون زوج تموم میشه شما مدارکتون رو بدید که معطل نشید...»

و سپس دلسوزانه و با احتیاط ادامه می‌دهد: «شاهداتون کجا هستن؟ کاش... کاش یه کمی بیشتر فکر کنید و بعد اقدام!»

آهی جانکاه بر همه وجودم می‌نشیند. عرق سرد صورتم را پاک می‌کنم. به این مرد دنیادیده و مهربان چه باید بگویم؟ اصلاً چه حرفی دارم که بگویم؟ این مرد، کجای زندگی مرا دیده؟ به کدام کوره‌راه مه‌آلودم سرک کشیده؟ او از دلواپسی‌ها و بی‌قراری‌هایم چه می‌داند؟ چگونه می‌توانم در همین ثانیه‌های کوتاه، شرح شکست و دل‌تنگی‌ام را برایش بازگو کنم! چگونه به او بفهمانم که این جدایی از هر پیوندی مقدس‌تر است. این مرد که اکنون مقابلم نشسته، از گذشته‌ام چه می‌داند؟! و از آن لجنزاری که زندگی مشترک نام نهاده بودیمش.

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و باکراه می‌گویم: «همه چیز توی برگه دادگاه نوشته شده... دیگه نخواین توضیحی بدم.»

سر تکان می‌دهد و سکوت می‌کند...



از پنجره، خیابان را نگاه می‌کنم. خورشید جان گرفته و کمرنگ از لابه‌لای ابرها بیرون آمده. به منشی دوباره نگاه می‌کنم و تا می‌خواهم بیرسم چقدر دیگر باید منتظر بمانیم درب اتاق باز می‌شود و جمعیت کمی با اسپند و صلوات از آن بیرون می‌آیند...

گیج می‌شوم! هاج‌وواج نگاهشان می‌کنم و بعد از ثانیه‌هایی که همچون قرن بر

من می‌گذرد چشمان ناباورم روی یکی از آنها ثابت می‌ماند... دلم هری می‌ریزد! نمی‌توانم واندهم... صدای یکی از همراهان را می‌شنوم که خطاب به داماد می‌گوید: «پسرم، انشاء... خوشبخت و عاقبت به‌خیر بشی، انشاء... که نیلوفر واسه‌ت خانمی کنه و همراه و همدمت باشه. خودت هم که از آقای هیچی کم نداری...»

دیگر ادامه جمله‌هایش را نمی‌شنوم و نگاه خیس و ناباورم روی مردی که داماد خطابش کردند می‌چرخد. رنگی با من پیوند می‌خورد. کشیده می‌شوم کنار دیوار... این مرد، کسی را به یادم می‌آورد... دوباره به جمعیت می‌نگرم. چهره‌هایشان آشنا به نظر می‌رسد، لحظه‌ای به همه چیز فکر می‌کنم. در ثانیه‌ای مثل باد، تمام زندگیم را مرور می‌کنم، گذشته‌ام را، روزگار و روزهایم را، همه و همه را و در انتها دوباره خودم را... اما هیچ نمی‌یابم، آه که چه روزگاری بر من گذشت! هیاهویی گنگ درونم را می‌کاود... همه خوشی‌ها و ناخوشی‌هایمان در گلویم بالا می‌آید.

مثل آدم آهنی، پاهایم را به زور روی زمین می‌کشم و به گوشه‌ای پناه می‌برم تا کمتر زجر بکشم و کمتر زجر بکشد. خیلی طول نمی‌کشد که همه چیز را به یاد بیاورم، چرا که هیچ‌گاه از یاد نبردمش. اما... چقدر دیگر نگاهش کردم! همان‌طور که چشم‌هایم رویش میخ شده، فکر می‌کنم که پس چرا ساکت است و هیچ حالتی در صورتش نیست؟! که حداقل بفهمم خوشحال است یا ناراحت. انگار سکوتش میان آن ازدحام، تمامی ندارد، همچون بغض من. حتی نمی‌فهمم که در جواب آن زن، چه می‌گوید، دقیق‌تر نگاهش می‌کنم، همه عضلاتم سست می‌شود، چقدر پخته و زیبا شده، گرچه پشت این پختگی غریب، اندوه یک شکست بزرگ را می‌بینم. دلم می‌گیرد، شکستی که خودم ساختم و روی ویرانه‌هایش قدم زدم و حالا یادآوری‌اش وجودم را مالا مال از دردی عمیق می‌کند.

هیچ‌گاه از نبودنش نترسیدم و به همین خاطر، از دست دادمش! اما کاش همیشه و همه‌جا، خوبی‌های او بود، شاید به اینجا نمی‌رسیدم که حالا رسیدم.

باز به روزها و سالهای از دست‌رفته برمی‌گردم... و به عشق فراموشی گرفته. آه... مهربانم، روی گناهانم همیشه سنگفرش گذشت‌های تو بود، آیا هنوز هم ذره‌ای از من، در خاطرت هست؟